

نام داستان: قله
نویسنده: آذر . ب

با هم که بودیم، تنها که می شدیم، شروع می کردیم. با هم می رفتیم. با هم می آمدیم. اولش آهسته می رفتیم؛ می رفتیم و می رفتیم. می رفتیم و می آمدیم. می آمدیم و می رفتیم. او می رفت و من می آمدم. من می رفتم و او می آمد. با هم می ایستادیم. با هم راه می افتادیم. سرعتمان را زیاد می کردیم، یا آهسته تر می رفتیم. با خنده می رفتیم، در سکوت می آمدیم. در سکوت می رفتیم، با خنده می آمدیم. آنقدر تند می رفتیم که به نفس نفس می افتادیم. آنقدر آهسته می رفتیم، به خودمان که می آمدیم ایستاده بودیم. با هم می ایستادیم. نفس های بلند می کشیدیم. ضربان قلبمان که آرام تر می شد، راه می افتادیم. او که می ایستاد، من هم می ایستادم. من که می ایستادم، او هم از رفتن باز می ایستاد. کمی که می رفتیم، با هم برمی گشتیم تا باز با هم شروع کنیم. من که خسته می شدم، او بغلم می کرد و ادامه می داد. او که خسته می شد، جایمان را عوض می کردیم. قله اولش نزدیک به نظر می آمد. اما هر چه که می رفتیم، دور و دورتر می شد. سریع تر هم که می رفتیم، بیشتر دور می شد.

می رفتیم و می آمدیم. می آمدیم و می رفتیم. او می آمد و من می رفتم. من می رفتم و او می آمد. گاهی فقط من می رفتم. گاهی فقط او می رفت. گاهی من می نشستم و رفتن و آمدن او را می دیدم. گاهی او دراز می کشید و رفتن و آمدن مرا می دید. یا نمی دید، چشم را می بست و به رفتن و آمدنم فکر می کرد. کمی بیشتر که می رفتیم، می ایستادیم و همه چیز و همه جا را از نظر می گذراندیم. بعد از نو شروع می کردیم و می رفتیم؛ و کمی که می رفتیم، باز می ایستادیم. همیشه چیزهایی بود برای فکر کردن و عقب انداختن لحظه ی حرکت. می خواستیم دیرتر راه بیفتیم، می خواستیم دیرتر برسیم.

برایمان راه هم مهم بود. چشم مان به قله بود، اما راه را بیشتر دوست داشتیم. دلمان می خواست برویم، می رفتیم. می خواستیم بایستیم، می ایستادیم. می خواستیم بنشینیم، می نشستیم. نشسته هم می شد رفت. روی زانو هم می شد رفت. راه را سینه خیز هم می شد ادامه داد. بغلم هم که می کرد، می رفت. به من هم که تکیه می داد، من می رفتم. هر طور بود می رفتیم.

گاهی من چشمانم را می بستم و دست های او را می گرفتم. گاهی او چشمانش را می بست و به من تکیه می کرد؛ تا من ادامه دهم. گاهی چشمانم را می بستم تا او را نزدیک تر احساس کنم. گاهی چشم که باز می کردم، می دیدم او هم چشمانش را بسته. هر کدام فکر می کردیم چشمان دیگری باز است؛ هر دو

چشم‌ها را بسته بودیم و می‌رفتیم. گاه به هم چشم می‌دوختیم و دست‌های هم را می‌فشردیم و می‌رفتیم. گاه به هم لبخند می‌زدیم و می‌رفتیم. گاه لبخندان کمرنگ‌تر از آن بود که دیده شود. گاه بی آن که به هم نگاه کنیم، خیره به هم می‌رفتیم. گاه جمله‌ای به شوخی رد و بدل می‌کردیم و خنده‌ای و بعد باز جدی می‌شدیم و ادامه می‌دادیم. گاه انگار جدی‌ترین کار دنیا را انجام می‌دادیم؛ بی‌حرفی یا ابراز احساسی. گاه با اشاره‌ای به هم، تندتر می‌رفتیم. گاه آهسته‌تر می‌رفتیم. می‌رفتیم و می‌رفتیم. آنقدر می‌رفتیم که تشنه می‌شدیم، یا گرسنه، یا حتی خسته. او که تشنه می‌شد، می‌نوشتید. من که تشنه می‌شدم، دیگر نمی‌رفتیم. گاهی هم که او نمی‌خواست، نمی‌رفتیم. می‌ایستادیم. استراحت می‌کردیم تا فردا شب، یا شبی دیگر.

در راه حرف که می‌زدیم، از قله حرف می‌زدیم. حرفی غیر از آن می‌زدیم، باید برمی‌گشتیم تا دوباره شروع کنیم. به جز از اوج نباید حرف می‌زدیم. به جز به قله هم نباید فکر می‌کردیم؛ اگر نه باید برمی‌گشتیم. پنهان کردنی هم نبود، می‌فهمیدیم. یکی را که می‌دیدیم، باید برمی‌گشتیم از اول شروع کنیم. حتی اگر یادمان می‌آمد کجا بودیم، باید برمی‌گشتیم. تلفن که زنگ می‌زد، سر و کله‌ی کسی یا چیزی پیدا می‌شد، باید از نو شروع می‌کردیم. صدایی می‌شنیدیم هم باید برمی‌گشتیم. حتی اگر نمی‌خواستیم، برمی‌گشتیم. نباید حواسمان از قله پرت می‌شد.

می‌رفتیم و می‌رفتیم. تند که می‌رفتیم، تندتر می‌رفتیم و تندتر که می‌رفتیم، تندتر و تندتر می‌رفتیم. می‌دویدیم تا قله. نزدیک که می‌شدیم، می‌ایستادیم. نفس نفس می‌زدیم تا آرام می‌شدیم و دوباره شروع می‌کردیم. دیگر به قله چیزی نمانده بود. از آن بالا می‌شد همه جا را دید. می‌شد همه کس را دید. می‌شد به همه چیز خندید یا برای هیچ گریه کرد. می‌شد با کسی دعوا کرد، یا به کودکی لبخند زد. می‌شد با پر بالش بر سر و صورت هم نقش کشید. می‌شد پری را توی هوا رها کرد و چشم‌ها را بست و برای جای فرود آمدنش با دیگری شرط بست.

به آن بالا که می‌رسیدیم، می‌دیدیم قله نیست. فکر کرده بودیم قله است. قله اصلی کمی بالاتر بود؛ کمی دورتر. بی‌استراحت می‌رفتیم. باید می‌رفتیم. می‌ایستادیم، باید از نو شروع می‌کردیم و اگر خسته بودیم، باید می‌گذاشتیم برای بعد. به قله بعدی که می‌رسیدیم، هم قله نبود. فکر می‌کردیم قله بوده. همیشه اشتباه می‌کردیم. همیشه قله اصلی دورتر بود. و قله اصلی‌تر، خیلی دورتر.

همیشه هم که به قله نمی‌رسیدیم. نمی‌شد رسید. گاهی می‌شد فقط به راه دل بست. می‌شد قله را هم ندیده گرفت؛ اگر می‌خواستیم. می‌شد به قله رفت و باز به قله‌ها و قله‌های دیگر. گاه آنقدر می‌رفتیم که برایمان نایی نمی‌ماند. گاهی به بالاترین قله‌ها که می‌رسیدیم، تشنه می‌شدیم و باید می‌ایستادیم، و وقتی

می ایستادیم باید دوباره از نو شروع می کردیم. خسته که می شدیم دیگر نمی رفتیم. نمی شد برویم؛ می ماند برای بعد. گاهی هم نه تشنه می شدیم، نه خسته؛ می رفتیم و می رفتیم و به قله هم نمی رسیدیم. می شد که به قله نرسید. گاهی هم به قله می رسیدیم. به اوج، به آن بالا. بالاترین نقطه، جایی که موجودی به جز ما دو تا نداشت.

به اوج که می رسیدیم، نفس نفس می زدیم؛ همان جا دراز می کشیدیم و به آسمان نگاه می کردیم و به ابرها. قله همیشه مه داشت. مه پایین بود و ما فقط خودمان را آن بالا می دیدیم. رو به هم که می چرخیدیم فقط صورت هایمان را می دیدیم. دست می کشیدیم و عرق را از سر و روی هم پاک می کردیم. نفس نفس می زدیم و نفس های هم را تنفس می کردیم. او دستش را زیر سر من می گذاشت و من خودم را توی بغل او میچاله می کردم.

نفس مان که سر جا می آمد، باید بلند می شدیم. نباید در قله می ماندیم. اگر می ماندیم، قله پایین می آمد؛ با قله ی پایین تر یکی می شد؛ و با قله ی پایین ترش هم. کوه با زمین یکی می شد و آن بالا، اوج بودنش را از دست می داد. باید برمی گشتیم. اگر دلمان می خواست، فردا یا پس فردا هم می شد رفت و آن بالا، قله ی اصلی را یافت.

آذر . ب

خرداد ۱۳۸۲